

ه. تُنگ طلا

یه حاجی با یه فقیری همساده^۱ بودن. این فقیرا می خندیدن تا نصفه شب. خنده می کردن و ذوق می کردن، اما حاجی و زنش این آله^۲، نه حرفی می زدن، نه گپی، فقط نشسته بودن. یه روز حاجی اومد گفت: «شما که اینقدر^۳ غش غش می خندین، به چی چی می خندین؟» گفت: «به تنگ طلامون می خندیم.» حاجی رفت و یه تنگ طلا درست کرد. از خودش، پولدار بود دیگه. آورد گذاشت رو کرسی و با زنش نشستند. خنده نداشت. تنگ طلاهِه دیگه، خنده نداره. حاجی اومد گفت: «ما خُب به تنگ طلامون مَث^۴ شما نمی خندیم.» گفت: «ما که تنگ طلا می گیم، یعنی ما بچه داریم. ما بچه مونو^۵ می داریم رو کرسی، برای ما مَث تنگ طلاهِه. غش غش می خندیم. بچه هم می خنده، ما هم می خندیم.» گفت: «یه شب بچه تونو بدین به ما.» گفت: «باشه، بیا ببر.» بچه رو شب بش^۶ داد. ورداشت برد گذاشت رو کرسی. بچه خُب بابا ننه ش که نباشه نمی خنده. بنا کرد گریه کردن. بچه ر ورداشت برد گفت: «بچه تونو نمی خوایم. بچه تون مال خودتون. خدا خواسته به شما تنگ طلا بده، به ما فعلا نخواست به. توکل به خدا.»

^۱ همسایه

^۲ این طرف

^۳ اینقدر

^۴ مثل

^۵ بچه مان را

^۶ به او



ورداشت برد گذاشت رو کرسی. بچه خُب بابا ننه ش که نباشه نمی خنده. بنا کرد گریه کردن.